



**برنامه گنج حضور با اجرای پرویز شهبازی
را در سایت زیر تماشا فرمایید.**

www.parvizshahbazi.com



پیغام عشق

قسمت چهارصد و دوم





خانم پریسا از کانادا



با سلام،

در یک راه معنوی، مقصود و منظور ما، تنها باید زنده شدن به زندگی باشد. داشتن مقصودهای دیگر، همه مانع راه هستند. مثلا کسی که بگوید من به گنج حضور گوش می‌دهم تا:

در آمدم بهتر بشود.

همسر خوب پیدا کنم.

در کارها و بیزینس موفق شوم.

روابطم با انسانها بهتر شود، و از این طریق به من نفعی برسد.

همه اینها سود جستن است از یک راه معنوی. گفتن این است که این را بیار و آن را بیار.

ای نصیبه جو ز من که این بیار و آن بیار
 بینمت رسته ازین و آن و آن و آن شده
 -مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۳۷۰

اینجا است که مولانا از زبان زندگی می گوید: «تو عاشق من نیستی، عاشق حال خوبی. به امید اینکه حال خوب پیدا کنی، دنبال من می آیی.»

عاشقِ حالی، نه عاشقِ بر منی
 بر امیدِ حالِ بر من می تنی
 -مولوی، دفتر سوم، بیت ۱۴۲۸

با این خواستن‌ها، نتیجه و حاصلی هم در نهایت نصیب ما نخواهد شد. این همان دامی است که برای خود و دیگران می گسترانیم. گمان و تصور به دست آوردن چیزی است، و در نهایت تماما ضرر و زیان است و کم شدن از ما.

از خدا غیر خدا را خواستن
ظن افزونیست و کلی کاستن
-مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۷۷۳

حالا شاید کمی هم حال خوب به دست بیاوریم و زندگی بیرون ما کمی بهتر شود، ولی اصل را از دست می‌دهیم. حداقل اینکه عمر و زمانی که باید از آن نهایت استفاده را کنیم تا به خدا زنده شویم را از دست می‌دهیم.

اما پارادوکس اینجا شروع می‌شود، که اگر ما «چیزی نخواهیم، غیر از خود خدا»، تمام آن چیزهایی که نیاز داریم، درست به قدر و اندازه کافی در زندگی ما خواهند آمد. ترازو و میزانی که زندگی به ما می‌دهد، یعنی همان فضای گسترده شده درون ما، در بیرون نیز منعکس می‌شود، و ما از هر چیز خوبی که نیاز داریم، به مقدار کافی خواهیم داشت.

یک «شیرینی» خاصی به زندگی ما می‌آید. طعم شیرین زندگی را می‌توانیم در وجود خودمان احساس کنیم. وقتی زندگی خود «قبل از بودن در مسیر» را با «بعد از آمدن در راه» مقایسه می‌کنیم، می‌بینیم که انگار همه چیز در این راه، یک «رنگ و طعم و بوی» دیگری دارد. یک «شیرینی» دیگری دارد. حتی اتفاقات به ظاهر بد زندگی هم، تلخ و تیز نیستند؛ شیرین هستند. چون در هر قدم و در مواجهه با هر چالش، یک چیزی یاد گرفتیم، مقداری فضای درون ما بازتر شده است. فهمیده‌ایم که بیهوده و بی‌دلیل در این دنیا زندگی نمی‌کنیم، آمده‌ایم که درس‌هایش را بگیریم و مرحله به مرحله فضای درون خود را بازتر کنیم و به خدا زنده‌تر بشویم. به همین خاطر است که یک «شیرینی» را در درون خود احساس می‌کنیم؛ شیرینی‌ای که از بیرون نمی‌آید، از درون می‌آید.

چه شکر فروش دارم که به من شکر فروشد
 که نگفت عذر روزی که: برو شکر ندارم
 -مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۶۲۰

با احترام،
 پریسا از کانادا



خانم فاطمه



خلاصه شرح غزل ۲۳۷۰ دیوان شمس، موضوع برنامه ۸۷۵ گنج حضور

این چه باد صرصرست از آسمان پویان شده
صد هزاران گشتی از وی مست و سرگردان شده
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۳۷۰

این چه باد تندی است که از آسمان فضای یکتایی، از اعماق وجود انسان دائماً می‌وزد و صد هزاران گشتی که نماد انسان‌هاست و بر روی دریای یکتایی این لحظه در حرکتند، با وزش این باد کن‌فکان، «بشو و می‌شود»، مست و سرگردان شده و هریک به‌سویی کشیده می‌شوند؛ به عبارتی، هرکس به تناسب فضایی که در اطراف اتفاق این لحظه می‌گشاید، با وزش این باد و نیروی زندگی مست، شاد و خوشبخت شده و هشیاری‌اش از همانیدگی‌ها آزاد می‌شود؛ یا اینکه با مقاومت و ستیزه با فرم این لحظه، در افکارش غرق و سرگردان شده، راه خود را گم می‌کند و نیروی زندگی را تبدیل به مانع، مسئله و دشمن می‌نماید.

مَخْلَصِ كَشْتِي ز باد و غرقه كَشْتِي ز باد
 هم بدو زنده شدست و هم بدو بی جان شده
 -مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۳۷۰

انسان به صورت کشتی در روی دریای یکتایی، می داند که رهایی و نجاتش از باد کن فکان و موازی شدن با انرژی زندگی است و غرق شدن و گرفتار شدنش هم از این باد است. به عبارتی، هشیاری انسان با انرژی زندگی که از فضای گشوده شده می آید، زنده می شود، یعنی از من ذهنی می رهد؛ و هم به وسیله این انرژی، در اثر مقاومت با فرم و اتفاق این لحظه، در ذهن می میرد؛ یعنی بستگی به انتخاب انسان در این لحظه دارد. اگر فضا را در اطراف اتفاق این لحظه بگشاید، باد مساعد کن فکان هشیاری اش را از همانیدگی ها نجات می دهد و اگر مقاومت و قضاوت کند، در تسلسل فکرهایش غرق شده و در ذهن می میرد.

باد اندر امر یزدان چون نَفَس در امر تو
 ز امر تو دشنام گشته، وز تو مدحت خوان شده
 -مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۳۷۰

باد زندگی در فرمان و اراده خداست و با فضاگشایی و یا فضابندی تو، تبدیل به لطف و قهر او می شود؛ هم چون نفس که در اختیار تو بوده، به کلام در می آید؛ در اثر رفتار دیگران، تبدیل به دشنام یا تحسین می شود. یعنی اگر رفتارشان نیک باشد، تو با کلام و نفس آن ها را تحسین کرده و اگر بد باشد، آن ها را نکوهش می کنی؛ یعنی ما باید مسئولیت فضاگشایی در اطراف اتفاق این لحظه را به عهده بگیریم تا همواره مورد لطف و تحسین خداوند باشیم.

بادها را مختلف از مروحه تقدیر دان
 از صبا معمور عالم، با و با ویران شده
 -مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۳۷۰

بادها و انرژی‌هایی که این لحظه با قانون قضا هم‌چون بادبزی در اعماق وجود انسان به گردش در می‌آید، مختلف بوده و با خواست خدا و خرد کل می‌چرخد و تغییر می‌کند. عقل و دانش من‌ذهنی نمی‌تواند آن را زیاد و کم کند. بلکه فقط فضاگشایی و فضا‌بندی در اطراف اتفاقات میزان و نوع این انرژی را تعیین می‌کند. با باد صبا، یعنی نیروی زنده‌کننده زندگی که از فضای گشوده شده می‌آید، عالم آبادان شده و با و با، نیروی مخرب و مقاومت من‌ذهنی، جهان ویران می‌شود. پس ما باید با فضاگشایی مرکزمان را عدم کرده تا این باد و دم ایزدی تبدیل به صبا شده و زندگی و جهان درون و بیرون ما را درست و آبادان نماید.

باد را یارب نمودی، مروحه پنهان مدار
 مروحه دیدن چراغ سینه پاکان شده
 -مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۳۷۰

خداوندا، باد کن فکان را به ما نشان دادی؛ باد و انرژی که پارک ذهنی ما را به هم ریخت و همانیدگی‌های ما را به لرزه در آورد. از تو می‌خواهیم بادبزن، همان قانون قضا، جنباننده این انرژی را نیز آشکار کرده و خودت را هم نشان دهی؛ چراکه دیدن روی تو چراغ سینه پاکان است. انسان‌های زنده شده می‌توانند با دید تو ببینند، به تو توکل کرده، فضا را بگشایند و از جنس تو شوند.

هر که بیند او سبب، باشد یقین صورت پرست
 و آنکه بیند او مسبب نور معنی دان شده
 -مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۳۷۰

هر کسی که اتفاق این لحظه را سبب اتفاقات بعدی، یا سبب‌های بیرونی را عامل به وجود آوردن اتفاقات بداند، او یقیناً صورت پرست، ماده پرست و من‌ذهنی می‌باشد؛ و هر کسی که فضا را در اطراف اتفاقات می‌گشاید و فضای گشوده شده را مسبب اتفاقات بعدی می‌داند، او نور معنی‌دان، هشیاری و از جنس خرد کل است.

اهل صورت جان دهند از آرزوی شبّه‌یی
 پیش اهل بحر معنی درّها ارزان شده
 -مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۳۷۰

اهل صورت، من‌های ذهنی که از طریق همانیدگی‌ها می‌بینند و هشیاری جسمی دارند، جان زنده زندگی را که باید زندگی کنند، در آرزوی به دست آوردن سنگ براق و بی‌ارزش همانیدگی‌ها تلف کرده و عملاً زندگی را تجربه نمی‌کنند. اما برای اهل معنا، انسان‌های فضاگشا که در دریای یکتایی هستند، نه تنها همانیدگی‌ها ارزشی نداشته، بلکه برای آن‌ها، درّهای باارزش زندگی ارزان و قابل دسترس است. یعنی آن‌ها زندگی را در این لحظه به طور کامل زندگی می‌کنند.

شد مُقلدُ خاک مردان، نَقَلها زیشان کُند
 وآن دگر خاموش کرده، زیرِ زیر ایشان شده
 -مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۳۷۰

آن مقلد من ذهنی دائماً حرف می زند و از خداوند چیزی نقل می کند؛ او راجع به خدا بسیار حرف می زند که حرفهایش پایان پذیر نیست؛ اما انسانی دیگر با تسلیم و فضاگشایی، به فضای زیر فکرها رفته، ذهن را خاموش می کند؛ از جنس خدا می شود.

چشم بر ره داشت پوینده، قراضه می‌بچید
 آن قراضه‌چین ره را بین کنون در کان شده
 -مولوی، دیوان شمس، غزل شماره، ۲۳۷۰

ای انسان، آگاه باش:

تو در من ذهنی، گدا، پوینده و جست‌وجوکننده بودی؛ فقط می‌خواستی قراضه، براده‌های آهن و طلا، یعنی همانیدگی‌ها را زیاد کنی و از آنها مقدار کمی زندگی بگیری. پس گدای این جهان بودی. اما این لحظه، با شناسایی همانیدگی‌ها، فضاگشایی در اطراف اتفاقات، ذهنت را خاموش کردی؛ دیگر از فکری به فکر دیگر نمی‌پری؛ از جهان چیزی نمی‌خواهی و این گدایی را کنار گذاشتی. اینک همان هشیاری که اشتباهاً از همانیدگی‌ها، قراضه می‌چید و از آن‌ها زندگی می‌خواست، با فضاگشایی وارد معدن زندگی، یعنی فضای یکتایی شد.

هم چو مادر بر بچه، لرزیم بر ایمان خویش
 از چه لرزد آن ظریف سربه سر ایمان شده؟
 -مولوی، دیوان شمس، غزل شماره، ۲۳۷۰

همان طور که مادری بچه کوچک دارد و دائماً نگران است و بر بچهاش می لرزد که: کجاست؟ نکند بیفتد؟ ما هم می ترسیم ایمانمان از بین برود؛ برای این که ایمان ذهنی داریم، که هیچ فایده‌ای ندارد. کسی که فضا را باز کرده و تسلیم است، سربه سر به خدا، به ایمان حقیقی تبدیل شده، از چه چیزی می ترسد؟ کسی می تواند به خدا آسیب بزند یا توهین کند؟

هم چو ماهی می گدازی در غم سرلشکری
 بینمت چون آفتابی، بی حشم سلطان شده
 -مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۳۷۰

هم چون ماهی که در شب با تعداد زیادی ستاره همراه است و فکر می کند که سرلشکر ستارگان است، تو نیز در شب ذهن در غم سرلشکری می گدازی و کوچک می شوی. اکنون می خواهیم ببینمت، که مانند آفتاب که در روز تنهاست و هیچ ستاره‌ای در اطرافش نیست، تو نیز بدون خدَم و حشم، یعنی بدون این که تمرکزت بر روی انسان‌های دیگر باشد و با آن‌ها همانیده شوی و آن‌ها را کنترل کنی، همانیدگی‌ها را شناسایی و مرکزت را عدم کرده و مثل آفتاب به خدا زنده بشوی و نور حضورت را بر جهان بیندازی.

چند گویی دود برهان است بر آتش؟ خُمُش
 بینمت بی دود آتش گشته و برهان شده
 -مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۳۷۰

چه قدر می خواهی در ذهن باشی و با عقل من ذهنی ات استدلال کنی که دود، یعنی من ذهنی، دلیل و نشان وجود خداوند است. خاموش باش، دود من ذهنی را رها کن و به خدا تبدیل شو. می خواهیم بینمت، بدون عقل من ذهنی، بدون دردها و همانیدگی ها به آتش عشق خدا زنده گشته و خودت برهان شده ای.

چند گشت و چند گردد بر سرت کیوان، بگو
 بینمت همچون مسیحا بر سر کیوان شده
 -مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۳۷۰

ای انسان: به عنوان هشیاری و امتداد خدا بگو چه قدر کیوان، یعنی من ذهنی که نحس اکبر است، با فکرهای همانیده سنگین و ایجاد حس دوری و درد، بالای سرت چرخیده و تو را وادار به واکنش در برابر اتفاقات کرده، زیر سلطه خود درآورده و زندگی تو را تعیین کرده است.
 می‌خواهم بینمت که مثل مسیحا، که بالای سر کیوان رفته‌ای؛ من ذهنی‌ات را رها کرده با تسلیم و فضاگشایی آن را به زیر انداختی؛ به هر همانیدگی که می‌خواهد توجه زنده تو را ببلعد، نه گفته و آن همانیدگی را با بله گفتن به اتفاق این لحظه زیرپا بگذاری، خودت بالاتر از آن باشی و با توجه به افکار من ذهنی‌ات عمل نکنی.

ای نصیبه جو ز من که این بیار و آن بیار
 بینمت رسته از این و آن و آن و آن شده
 -مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۳۷۰

ای انسان که در من ذهنی نصیبه جو، خواهند سهم هستی و همیشه از دیگران و اتفاقات چیزی می خواهی، می گویی برای این چیز و آن چیز، آرامش، شادی و راحتی را بیاورند. می خواهیم بینمت که از این خاصیت گداصفتانه من ذهنی رها شوی؛ فضا را باز کنی، همه چیز را در این فضای گشوده شده، از زندگی بخواهی و آن آن آن شده به خداوند زنده شوی.

بس کن ای مست مُعَرِبِدِ ناطقِ بسیارگو
بینمت خاموشِ گویان چون کفه میزان شده
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۳۷۰

ای انسانی که در من ذهنی مست غروری، براساس همانیدگی‌های مرکزت عربده می‌کشی و بسیار حرف می‌زنی، می‌خواهم ببینمت که همانیدگی‌های مرکزت را شناسایی کرده، بیندازی؛ فضا را باز و ذهنت را خاموش کنی؛ در حالت سکون، سکوت و خاموشی ذهن تبدیل به آینه و ترازو شوی، خدا از طریق تو حرف بزند.

-با تشکر، فاطمه



خانم یلدا از تهران



اگر نه عشقِ شمس الدین بُدی در روز و شب ما را،
فراغت‌ها کجا بودی ز دام و از سبب ما را؟!
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۷۱

دام چیزی است که باشنده را اسیر می‌کند. من ذهنی و تمام وضعیت‌هایی که ایجاد می‌کند، دام هستند. وقتی به دام من ذهنی می‌افتیم، از اصلمان فاصله می‌گیریم، ارتباطمان با زندگی قطع می‌شود، سطح هشیاریمان پایین می‌آید و در اوهام و تصاویر توهمی غرق می‌شویم. یکی از این دام‌ها دام بی‌ارزشی است. ما به‌عنوان امتداد خدا، وارد این جهان شدیم. طرح زندگی بر این اساس بود که برای یادگیری جدایی، مدت کوتاهی همانیده شویم تا بعد هشیارانه برگردیم و از جنس اصلی‌مان شویم. اما ما راه را گم کردیم. یادمان رفت از چه جنسی هستیم، الست یادمان رفت، منظور آمدنمان یادمان رفت و حاصل همه این فراموشی‌ها شد دام بی‌ارزشی. کسی که ارزش واقعی خودش را نشناسد، ناگزیر به‌جز دنیا مأمنی ندارد. کسی که نداند از کجا آمده و به کجا می‌رود، با باد جسم‌ها جابه‌جا می‌شود.

دام بی‌ارزشی باعث می‌شود ما که ارزش و جنس اصلی‌مان را فراموش کرده‌ایم هر لحظه، هر کاری که می‌کنیم، فقط دنبال ارزشمند شدن باشیم. هیچ وقت کاری را برای خود آن کار نمی‌کنیم، عین ذوق را تجربه نمی‌کنیم. کارها و چیزها و وضعیت‌ها دیگر برایمان نااصل کار شده است. قرار بود ما قلم خدا شویم و خرد او از طریق ما در جهان پخش شود. اما ما راه افتادیم از هر کس و هر چیزی طلب ارزش کردیم. درس خواندیم، صرفاً برای تأیید، برای برتر درآمدن، برای ارزشمند شدن. کار گرفتیم، برای این که خانواده بگوید: به‌به چه مقامی به‌دست آورد. بچه دار شدیم، بهترین‌ها را برای بچه‌مان انجام دادیم تا با پیشرفت او در جهان، ما هم ارزشمند شویم. همه کارها و همه وضعیت‌ها کارکرد اصلی‌شان را از دست دادند؛ حاصل شد گم شدن بیشتر ما و درد روزافزون.

نگفتمت مرو آن جا که آشنات منم
 در این سراب فنا چشمه حیات منم
 -مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۲۵

ارزش خواستن از چیزها و وضعیت‌ها و به‌طور کلی جهان، به‌خاطر فراموش کردن ارزش اصلی‌مان است. انتخاب ما در ذهن این است که پارک بچینیم، هدف بگذاریم، بیشتر و بیشتر به‌دست بیاوریم تا بلکه کمی از این حس بی‌ارزشی جبران شود. اما آیا جبران می‌شود؟ نه. از طرف دیگر دست خدا با قضا و کن‌فکان این طرح‌های ذهنی ما را به هم می‌ریزد تا به ما حالی کند، شما این تصویر ذهنی توهمی نیستید؛ کامل بودن یا نبودنش هم کمکی به ارزشمند شدن شما نمی‌کند. شما وضعیت‌ها نیستید، شما فرم‌هایی که شب و روز دنبالشان می‌دوید، نیستید. شما تنها زمانی به ارزشمندی واقعی می‌رسید که به یاد بیاورید از جنس من هستید.

خدای داد شما را یکی نظر که می‌پرس
 اگر چه زان نظر این دم به سکر بی‌خبرید
 -مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۹۵۴

خدا هشیاری نظر را به ما داده، به ما گفته تو امتداد من هستی. تو بی‌نهایت و ابدیت من را داری. هر خاصیتی که من دارم را، تو هم داری. اما درحالتی که هشیاران به من یکی شوی و دیگر تویی نماند. با هشیاری جسمی، درباره جنس من سؤال نکن؛ درباره جنس اصلی خودت هم سؤال نکن. با دید همانیدگی‌ها، ارزش زنده شدن به من و ارزش اصل خودت را نسنج. اما ما این لحظه به خاطر مستی دردها و باورهای شرطی شده، از آن نظر بی‌خبریم. حضرت مولانا از ما می‌پرسد:

با چنین شمشیر دولت تو زبون مانی چرا؟
 گوهری باشی و از سنگی فرومانی چرا؟
 -مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۷

شمشیر دولت یعنی فضای باز شده و هر برکتی که از آن فضا می‌آید. شمشیر دولت یعنی از زمان و مکان جمع شو و در این لحظه مستقر شو و با این ریشه‌داری و ثبات خرد و برکت زندگی را دریافت و پخش کن. شمشیر دولت یعنی بی‌نهایت آرامش، بی‌نهایت خرد، بی‌نهایت قدرت، بی‌نهایت آفرینش. چرا ما این شمشیر را رها کردیم و به من‌ذهنی که دشمن ما است پناه بردیم؟ چرا می‌خواهیم از سبب‌های ذهنی کمک بگیریم؟

او همه عیب تو گیرد تا بپوشد عیب خود
تو برو از غیب جان ریزی و می دانی چرا؟
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۷

ما این لحظه هشیاری ناب ایزدی را که خدا در اختیارمان قرار می دهد تا به وسیله آن چهار بعدمان را آباد کنیم و این آبادانی را در جهان پخش کنیم، در اختیار من ذهنی قرار می دهیم تا به ما بگوید: بی ارزشی، بدی، به اندازه کافی خوب نیستی، اگر کاری کنی خراب می شود. چرا؟ آیا این عین ادب است؟ آیا گوش دادن به حرف های من ذهنی ادب است؟ حضرت مولانا باز از ما می پرسد:

ز دیده موی برُست از دقیقه بینیها
 چرا به موی و به روی خوشش نمی‌نگرید
 -مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۹۵۴

پس مشکل این جا است. به خاطر دقیقه‌بینی‌های من‌ذهنی، از دیده‌ما موی رسته و دردش این لحظه دمار از روزگار ما درمی‌آورد.
 چرا به موی و به روی خوشش نمی‌نگرید؟ چرا نگاه نمی‌کنیم این وضعیت‌های آفل و این کارهای سطحی که این قدر برای ما مهم می‌آیند، اصل زندگی نیستند؟ چرا وضعیت این لحظه را به جای خدا می‌گیریم؟
 چون جای جدی و بازی برایمان عوض شده است.

یار در آخر زمان کرد طرب سازی
 باطن او جدّ جدّ، ظاهر او بازی
 -مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۱۳

ما من ذهنی و همانیده شدن را بیش از حد جدی گرفتیم. ما فراموش کردیم چیزها زندگی ندارند. من ذهنی اصل
 ما نیست، اصلاً هیچی نیست. دید ناقص او را به جای خرد کل گذاشتیم. زنده شدن به زندگی برایمان شوخی
 شده است. این کارهای مسخره دنیوی را که هر لحظه می تواند بهم بخورد، اصل می دانیم. حاصلش این شده
 که به هر چه نگاه می کنیم و هر کاری می کنیم، درد به آن می ریزد. زندگی از زبان حضرت مولانا، با پرسش
 شیرینش ما را به خودمان آورد:

نَغْزَى وَ خُوبَى وَ فَرَشِ، أَتَشِ تِيزَ نَظَرَشِ
 پُرسشِ هَمچُونِ شِگَرَشِ، کَرْدَ گَرَفْتارِ مَرَا

گفت مرا: «مهر تو کو؟! رنگ تو کو؟! فر تو کو?!»
 رنگ، کجا ماند و بو، ساعت دیدار مرا؟!
 -مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۹

زندگی از ما می پرسد، تو به خاطر من ذهنی ات از من جدا افتاده ای، مهرت کو؟ مهرت همین ظلمی است که به خودت می کنی؟ همین فشاری است که به خودت وارد می کنی؟ این مهر تو به خودت است و به دیگران؟ رنگ من بی رنگی است، آن عینک بی رنگ تو، یعنی به وسیله من بینی، آن کو؟ تو باید فر من را پخش کنی با مرکز عدم، کو؟! کی قرار بود فر را از چیزهای آفل بگیری؟ که هی بخواهید بزرگ و کوچک بشوید.
 حضرت مولانا با مهربانی به ما توصیه می کند.

در آشنا عجمی وار منگرید چنین
فرشته‌اید به معنی، اگر به تن بشرید

هزار حاجب و جاندار منتظر دارید
برای خدمتتان لیک در ره و سفرید
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۹۵۴

شما امتداد خدا هستید؛ از جنس خدا هستید؛ بی‌نهایت و ابدیت هستید؛ از این دام دنیا و ارزش مصنوعی‌اش بپريد که تمام کائنات منتظر شما هستند. همه منتظر تماشای جوشش عشق و خدا از وجود شما هستند. سفر را رها کنید. یک‌بار برای همیشه شناسایی کنید، نیازی به ارزش این جهانی ندارید. تصمیم بگیرید، دیگر در آشنا عجمی‌وار نگاه نکنید. این لحظه که پیامی از من‌ذهنی در قالب بی‌ارزشی شما می‌آید، به آن نگاه کنید، دیگر با آن نروید و نگذارید کنترل زندگی شما را به دست بگیرد. اگر چه به تن بشر هستید، اما به معنی فرشته‌اید، از جنس خدا و امتداد او هستید. دیگر سفر کردن از یک همانیدگی به همانیدگی دیگر کافی است. هزاران دربان و جاندار منتظر هستند به شما خدمت کنند و همه کائنات منتظرند تا شما به حضور برسید و برکت را پخش کنید.

در دل کان نقد زری، غایبی از دیدن خود
 رقص کنان، شعله زنان، برجه از این کار و مترس
 -مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۲۰۴

برجه از ارزش خواستن از جهان، نعره لاضیر بزن و نترس. با شادی برجه، شعله زنان برجه. این جهیدن چیزی است که برایش آمده‌ای. در دل معدن زر خالص هستی، یعنی هشیاری خالص هستی. اما خودت را نمی توانی بینی. نشانه خدا در دل ما اگر رویش تمرکز کنیم، باز می شود، بی نهایت، ما می شویم آن. هرچه روی آن تمرکز می کنیم، آن باز تر می شود و ما متوجه می شویم از جنس آن هستیم. این من ذهنی ما یا وضعیت ما معدن است. در داخل آن، ما هشیاری خالص هستیم. ولی هشیاری از هشیاری آگاه نیست. هشیاری حواسش به همانیدگی‌ها است.

با نگارِ خویش باش و خوبِ خوبِ اندیش باش
از دو عالم بیش باش و در دیارِ خویش باش
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۲۴۴

با یار خودت باش. وقتی هشیاری از زمان جمع می‌شود، در این لحظه مستقر می‌شود. وقتی فضا باز می‌شود، همانیدگی نمی‌ماند؛ من‌ذهنی نمی‌ماند و هشیاری خودش می‌شود؛ به پای خودش می‌ایستد؛ قائم می‌شود به بی‌نهایت خدا. یعنی خدا در ما به خودش زنده می‌شود و در این لحظه ابدی مستقر می‌شود. ما با نگار خودمان هستیم و آن موقع هم زیبا هستیم، هم زیبااندیش. برای این که خود زندگی از طریق ما فکر می‌کند و ذهن ما دیگر سر ندارد، بی‌سر شده؛ سرِ من‌ذهنی را انداختیم. در نتیجه زیبای زیبااندیش هستیم.

درنهایت اگر عشق شمس‌الدین نبود، اگر گرمای فضای حضور نبود، اگر بیت‌های دیوسوز حضرت مولانا نبود، اگر تعهد و عشق سوزاننده آقای شهبازی نبود، ما چه جوری از دام دردهای من‌ذهنی آزاد می‌شدیم؟ شکر که این عشق و محبت، ما را از مرده من‌ذهنی بیرون می‌کشد.

از محبت، تلخ‌ها شیرین شود
از محبت، مس‌ها زرین شود

از محبت، دُردها صافی شود
از محبت، دَردها شافی شود

از محبت، مرده زنده می‌کنند
از محبت، شاه بنده می‌کنند


—مولوی، مثنوی، دفتر دوم، ابیات ۱۵۲۹ تا ۱۵۳۱

یلدا هستم از تهران



با سپاس از بینندگان گنج حضور بابت ارسال پیغام‌های معنوی خود





**برنامه گنج حضور با اجرای پرویز شهبازی
را در سایت زیر تماشا فرمایید.**

www.parvizshahbazi.com